


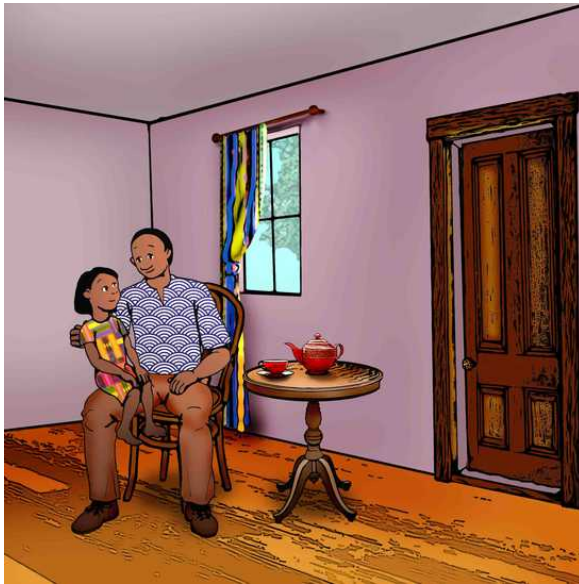


سیمبگویره

Simbegwire

-  Rukia Nantale
-  Benjamin Mitchley
-  Marzieh Mohammadian Haghghi
-  Persian / French
-  Level 5





وقتی که مادر سیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادر سیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می کردند. بعد از شستن ظرفها، پدر سیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می کرد.

...

Quand la mère de Simbegwire décéda, Simbegwire fut très triste. Son père essaya de son mieux de prendre soin de sa fille. Lentement, ils apprirent comment se sentir heureux de nouveau, sans la mère de Simbegwire. Chaque matin, ils s'assoient et discutaient de la journée à venir. Chaque soir, ils cuisinaient le souper ensemble. Après avoir lavé la vaisselle, le père de Simbegwire l'aidait avec ses devoirs.



یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، "دخترم کجایی؟" سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته بیحرکت ایستاد. "دخترم، من می‌خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی. با لبخند گفت، "این آنیتا هست."

...

Un jour, le père de Simbegwire retourna chez eux plus tard que d'habitude. « Où es-tu mon enfant ? » il demanda. Simbegwire se précipita vers son père. Elle s'arrêta en chemin quand elle vit qu'il tenait la main d'une femme. « Je veux te présenter quelqu'un de spécial, mon enfant. Voici Anita, » il dit en souriant.



آنیتا گفت، «سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است.» ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت کرد. او گفت «دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری.»

...

« Bonjour Simbegwire, ton père m'a beaucoup parlé de toi, » dit Anita. Mais elle ne sourit pas et ne serra pas la main de la fille. Le père de Simbegwire était content et excité. Il dit que les trois vivraient ensemble et qu'ils auraient une bonne vie. « Mon enfant, j'espère que tu accepteras Anita comme ta mère, » il dit.



زندگی سیمبگویره تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کنار پدرش بنشیند. آنیتا کارهای خانه ی خیلی زیادی به او می داد در حدی که بعد از ظهرها برای انجام تکالیفش خیلی خسته بود. او بعد از خوردن شام یک راست به رختخواب می رفت. تنها چیزی که به او آرامش می داد پتوی رنگارنگی بود که مادرش به او داده بود. پدرسیمبگویره متوجه نبود که دخترش شاد به نظر نمی رسد.

...

La vie de Simbegwire changea. Elle n'avait plus le temps de s'asseoir avec son père le matin. Anita lui donnait tellement de tâches ménagères qu'elle était trop fatiguée pour faire ses devoirs le soir. Elle allait directement se coucher après le souper. Son seul confort était la couverture colorée que sa mère lui avait faite. Le père de Simbegwire ne semblait pas remarquer que sa fille était malheureuse.



بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می‌دانم که شما مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.

...

Après quelques mois, le père de Simbegwire annonça qu'il serait parti pour un certain temps. « Je dois voyager pour mon travail, » dit-il. « Mais je sais que vous allez vous occuper l'une de l'autre. » Le visage de Simbegwire s'allongea, mais son père ne remarqua pas. Anita ne dit rien. Elle n'était pas contente non plus.



اوضاع برای سیمبگویره بدتر شد. اگر او کارهای روزمره را تمام نمی کرد یا شکایت می کرد، آنیتا او را کتک می زد. و موقع شام، آنیتا بیشتر غذاها را می خورد، و سیمبگویره را با اندکی غذا رها می کرد. هر شب سیمبگویره برای خودش گریه می کرد و پتوی مادرش را در آغوش می گرفت تا خوابش ببرد.

...

Les choses empirèrent pour Simbegwire. Si elle ne terminait pas ses tâches, ou si elle se plaignait, Anita la frappait. Et pendant le souper, la femme mangeait la plupart de la nourriture, laissant Simbegwire avec peu de restes. Chaque nuit Simbegwire s'endormait en pleurant, embrassant la couverture de sa mère.



یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت، “تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزشش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.

...

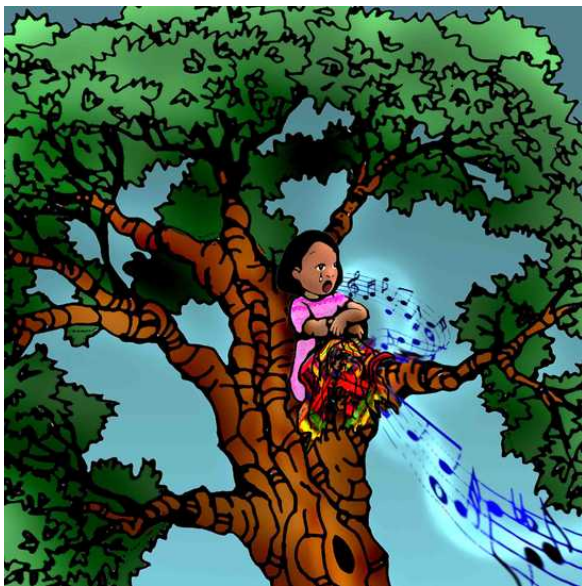
Un matin, Simbegwire se leva en retard. « Paresseuse ! » cria Anita. Elle tira Simbegwire de son lit. La couverture précieuse resta accrochée sur un clou et déchira en deux.



سیمبگویره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی مادرش را برداشت، مقداری غذا برداشت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.

...

Simbegwire était très bouleversée. Elle décida de se sauver de chez elle. Elle prit les morceaux de couverture de sa mère, emporta de la nourriture et quitta la maison. Elle suivit le chemin que son père avait pris.



وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز می خواند: "مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی برمی گردی؟ تو منو رها کردی."

...

Quand le soir arriva, elle grimpa dans un arbre près d'un ruisseau et se fit un lit dans les branches. En s'endormant, elle chanta, « Maman, maman, maman, tu m'as quitté. Tu m'as quitté et tu n'es jamais retournée. Papa ne m'aime plus. Maman, quand reviens-tu ? Tu m'as quitté. »



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.

...

Le lendemain matin, Simbegwire chanta encore la chanson. Quand les femmes arrivèrent au ruisseau pour laver leur linge, elles entendirent la chanson triste qui venait du grand arbre. Elles pensaient que c'était seulement le bruissement des feuilles et continuèrent leur travail. Mais une des femmes écouta la chanson attentivement.



آن زن به بالای درخت نگاه کرد. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پتوی رنگارنگش را دید، گریه کرد، "سیمبگویره، دختر برادرم." زنان دیگر شستشو را متوقف کردند و به سیمبگویره در پایین آمدن از درخت کمک کردند. عمه اش آن دخترک را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلداری دهد.

...

Cette femme jeta un coup d'œil dans l'arbre. Quand elle vit la fille et les morceaux de couverture colorés, elle cria, « Simbegwire, l'enfant de mon frère ! » Les autres femmes arrêterent de laver et aidèrent Simbegwire à descendre de l'arbre. Sa tante l'embrassa et essaya de la réconforter.



عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.

...

La tante de Simbegwire la mena chez elle. Elle donna à Simbegwire un repas chaud et la borda dans son lit avec la couverture de sa mère. Ce soir-là, Simbegwire s'endormit en pleurant. Mais ses larmes étaient des larmes de joie. Elle savait que sa tante prendrait soin d'elle.



وقتی که پدرسیمبگویره به خانه برگشت، اتاقش را خالی دید. با قلبی اندوهگین پرسید، "چه اتفاقی افتاده آنیتا؟" زن توضیح داد که سیمبگویره فرار کرده است. او گفت، "من از او خواستم که به من احترام بگذارد،" ولی شاید من خیلی سخت گیر بودم. "پدر سیمبگویره خانه را ترک کرد و به سمت مسیر رود رفت. او مسیرش را به سمت روستای خواهرش ادامه داد تا ببیند که آیا او سیمبگویره را دیده است.

...

Quand le père de Simbegwire rentra chez lui, il trouva la chambre de sa fille vide. « Qu'est-ce qui est arrivé, Anita ? » il demanda, le cœur gros. La femme expliqua que Simbegwire s'était sauvée. « Je voulais qu'elle me respecte, » dit-elle. « Mais j'ai peut-être été trop sévère. » Le père de Simbegwire quitta la maison et se dirigea dans la direction du ruisseau. Il se rendit au village de sa sœur pour découvrir si elle avait vu Simbegwire.



سیمبگویره داشت با بچه های عمه اش بازی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخار می کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.

...

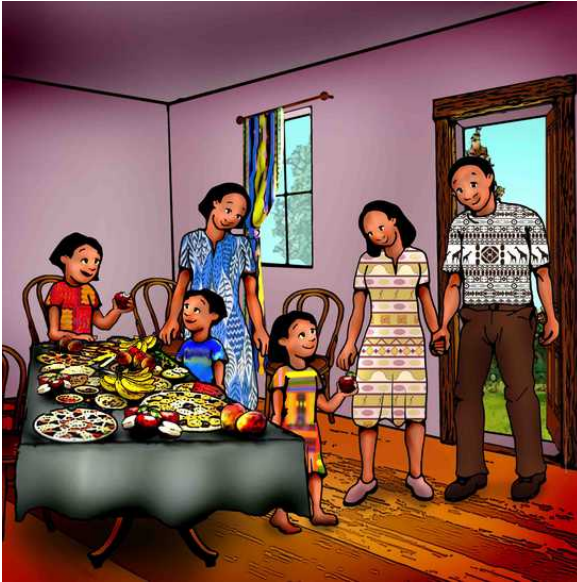
Simbegwire jouait avec ses cousins quand elle vit son père de loin. Elle avait peur qu'il soit peut-être fâché, alors elle se précipita à l'intérieur de la maison pour se cacher. Mais son père vint la voir et lui dit, « Simbegwire, tu t'es trouvé une mère parfaite. Une mère qui t'aime et te comprends. Je suis fier de toi et je t'aime. » Ils se mirent d'accord que Simbegwire resterais avec sa tante aussi longtemps qu'elle veuille.



پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او با آنیتا رفت. او دستش را دراز کرد که دستان سیمبگویره را بگیرد. او گریه کرد و گفت، "من خیلی متاسفم کوچولو، من اشتباه کردم." "به من اجازه می‌دهی که دوباره امتحان کنم؟" سیمبگویره به پدرش و صورت نگرانش نگاه کرد. سپس به آرامی به سمت آنیتا قدم برداشت و دستانش را دور او حلقه کرد.

...

Son père lui rendit visite à chaque jour. Finalement, il vint avec Anita. Elle tendit la main vers celle de Simbegwire. « Je suis tellement désolée, petite, j'ai eu torts, » elle cria. « Me laisseras-tu essayer de nouveau ? » Simbegwire examina son père et son regard inquiet. Puis elle fit lentement un pas en avant et mit ses bras autour d'Anita.



هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، وهمگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد وبا پدر و نامادریش زندگی کند.

...

La semaine suivante, Anita invita Simbegwire, ainsi que ses cousins et sa tante, chez elle pour un repas. Quel festin ! Anita prépara tous les plats favoris de Simbegwire et tous mangèrent jusqu'à temps qu'ils soient pleins. Ensuite, les enfants jouèrent tandis que les adultes parlaient. Simbegwire se sentait contente et courageuse. Elle décida que bientôt, très bientôt, elle retournerait chez elle pour vivre avec son père et sa belle-mère.



Storybooks Canada

storybookscanada.ca

سیمبگویره

Simbegwire

Written by: Rukia Nantale

Illustrated by: Benjamin Mitchley

Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian Haghighi, (fr) Alexandra Danahy

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 3.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/).